

# دریاخان

سال 1375 ایران

- کارگاه ساختمانی کرج مشکین دشت
  - ب- رمزی

شب فرا رسیده بود و ستاره ها با کنار رفتن ابرها ، یکی یکی شروع کردند به پسرک چشمک زدن ، در حالی که او در آسمان به دنبال ماه می گشت .

بلاخره چهره ماه از پشت ابرهای پراکنده در آسمان بیرون آمد .

برق شادی در چشمان پسرک درخشید انگار که یکی

از دوستانش را دیده باشد

- سلام ، کجایی ، ؟

- دیر کردی ، خیلی وقته ، منتظرت هستم ، چه خبر ؟

- از کوهها ، از مردم ، از شهرها و روستاها ..... ؟

- از مادرم بگو ، خواهرانم ، برادرم ، چه خبر داری ، حالشان خوب است ، راستی خوشا به حال تو که هر

روز آنها را می بینی.....

مدتی در حالی که با ماه نجوا می کرد به آن خیره نگاه کرد .

کم کم هوا خنک تر می شد و نسیم ملایمی از شمال شروع به وزیدن کرد ، پسرک صورت خود را به طرف نسیم گرفت ، تا خنکی بیشتری را احساس کند .

او می خواست با این کار گرمای روز را که هنوز در بدن

خود احساس می کرد خارج کند. از جایش بر خاست به طرف شیر آبی که حدود صد متر پایینتر از خانه های کارگری در محوطه کارگاه ساختمانی قرار داشت رفت.

وقتی به کنار شیر آب رسید ، کفشهایش را در آورد، سپس پاهایش را داخل گودال زیر شیر آب کرد ، شیر آب را باز کرد .

بی اختیار پاهایش سست شد و روی زمین نشست .  
در حالی که پاهایش را می مالید به یاد آخرین باری که در رودخانه کنار دهاتشان آب تتی کرده بود افتاد .  
خاطره ای که به زحمت به یادش می آمد ، مبهم بود، انگار که در خواب دیده باشد .  
با تتی چند از دوستان و هم بازیهایش بودند، چه آب سردی بود .

، این رودخانه از کوها سرچشمه می گرفت ، از کنار روستائشان و مزارع اطراف آن می گذشت ، چند بار  
مسیر این رودخانه را با همبازیهایش طی کرده بود ، ساعتها راه رفته بودند و عاقبت بعد از خستگی زیاد دو  
بار همان مسیر را برگشته بودند .

- دریاخان ، بیا برگردیم !

خیلی دور شدیم ، به تاریکی هوا بر می خوریم .

- ای بابا تو چقدر تتبلی ، بزار ببینیم تا کجا می ره ؟

- آخه خوب فهمیدی ، می خواهی چی کار ؟!

این سوال را چندین بار از خودش کرده بود ؛ - راستی می خواهی چی کار ؟ برای چه می خواهی بدونی تا  
کجا

می ره ؟

جوابی برای آن نیافته بود ، اما امشب در کنار این شیر آب جواب آنرا کم کم می یافت .  
می خواست بداند که سرنوشت آدمی هم مثل این رودخانه است .

وقتی که از کوه ها از بلندی ها سر از زیر می شود ، در مسیر خود از هزاران پیچ و خم می گذرد و به دشتها و مزارع می رسد ، جایکه دیگر از آن قرش های کف آلود خبری نیست .  
زمانی که به انتهای خود می رسد ، دیگر رمقی برایش باقی نمانده و آرام آرام به اعماق زمین فرو می رود تا در دل خاک جاری شود ، تا روزی که دوباره سر از آن بیرون آورد و دوباره فریاد زندگی سر بدهد .

اکنون در این لحظه وقتی به سر نوشت خود و مردمش فکر می کرد ، سرنوشت خود و مردمش را به مانند آن رودخانه تصور کرد که اکنون دیگر به انتهای خط رسیده است و کم کم دارد در دل خاک فرو می رود .

در عالم رویا دوباره به دوران گذشته باز گشت ، به یاد مادرش و خواهرانش افتاد ، به یاد گیسوان مادرش افتاد که از زمانی که پدرش رفته بود ، سفید و سفیدتر شده بود .

- راستی مادر چرا غصه می خوری ، چقدر موهات سفید شدند؟!  
مادرش با شنیدن کلمات کودکانه دریاخان ، در حالی که با نوک روسریش قطره اشکی را که در حال سر از پر شدن از گوشه چشمش بود پاک کرده و گفت...

- نه ، دریاخان ، غصه نمی خورم ، فقط افسوس این را می خورم که یه روز برگرده ، ما نباشیم .

- ما نباشیم ؟ مگه جای می خواهیم بریم ؟

- نمی دونم ، نمی دونم !

درست چند روز بعد از این گفته گو ها بود که برادرش آمد و گفت .....

- خیلی زود وسایل تتو جمع کنید ، باید از اینجا بریم !

اینجا دیگه امنیت نداره .....

- کجا بریم؟ فیضی ، کجا ، اگه پدرت برگرده چی ؟

- مادر باید بریم ، اگه اینجا بمونیم کشته می شیم .

- هر روز دارند نزدیکتر می شن ، اگه کشته هم نشیم اونا مارو وادار می کنن همه چیزو ول کنیم و بریم .

مادر هم در مقابل حرفهای فیضی تسلیم شده به ناچار مقداری خرت و پرت جمع کرده به همراه دو

دخترش و دریا خان به دنبال فیضی به طرف کابل راه افتاد .

از مسیر رودخانه می رفتند تا آب برای خوردن داشته باشند ، هوا کم کم داشت تاریک می شد ، مادر رو

به فیضی کرد و گفت .....

- فیضی چقدر دیگه باید راه بریم ؟

هوا تاریک می شه ، بچه ها گرسنه هستند .....

- یه کمی دیگه بریم مادر !

یه جای امن که رسیدیم ، شب همانجا می مانیم .

از پیچ رودخانه گذشتند، به زمین همواری رسیدند. در کنار رودخانه چند درخت کهنسال دیده می شد

که ریشه هایشان از کناره های رودخانه بیرون زده بود. وقتی به آنجا رسیدند فیضی رو به مادرش

کرد و گفت .....

- خوب ، امشب اینجا می مانیم !

تکه گلیم دست بافی را که روی دوشش بود روئی زمین پهن کرد و به دریاخان گفت ، برود کمی بوته خشک و هیزم جمع کند .

خودش هم کتری را که مادرش داخل بقچه ای با دیگر وسایل یک جا جمع کرده بود ، برداشت و به طرف رودخانه راه افتاد .

دریا خان در حالی که بوته های خشک را از زمین می کند چشمهایش به چشمهای مارش دوخته شد که به دور دست ها نگاه می کرد ،

- مادر به چه چیزی فکر می کند ؟

سوالی که برای آن نمی توانست جوابی بیابد ، آیا او به آینده فکر می کرد ، یا به پدر ؟ سوالی که همیشه ذهن او را به خود مشغول می کرد ، مادر در آن لحظه به چه چیزی فکر می کرد ؟

اما امشب که خود او به مانند مادرش به دور دست ها در آسمان خیره شده بود ، کم کم داشت جواب این سوال را می یافت .

آری بی گمان مادر در آن لحظه به سرنوشت شومی که در انتظار آنها بوده فکر می کرده است ، به آینده نامعلوم ، به دربدری و آوارگی و اینکه آن روز روز جدایی از ریشه هایشان بوده .

روز جدای از جای بود که آبا و اجدادش در آن مسکن گزیده بودند و هزاران سال رنج کشیده بودند تا از طبیعت سخت و خشن ، طبیعتی بسازند که ما وای انسانها باشد .

اما حالا چه بر سرشان می آمد ؟

باید از این ریشه ها کنده می شدند ، چنگ داخلی چه بر سرشان می آورد ، داشت آنها را به کجا می کشاند ، به سوی کدام سرنوشت نامعلومی ، وقتی پدر رفت و دیگر از او خبری نشد ، آغاز ماجرا بود و به دنبال آن کوچ کردن ، دربدر شدن ، و حالا او در ایران .

دور از همه کسانی که می شناخت و دوستشان داشت به دنبال همد می بود تا برایش از سرنوشت آنها بگوید .

باز به یاد آورد که با چه مشقتی بعد از پنج روز به کابل رسیدند ، در راه خانواده های بسیاری را به مانند خانواده خود دیده بود که از دیگر نقاط بسوی کابل در حال کوچ کردن بودند .

زنهای را به یاد می آورد که از فرط اندوه از دست دادن فرزندان و شوهرانشان گیسوانشان را تماما سفید کرده بودند و از جای چنگ صورتهایشان هنوز خون می چکید .

دختران خردسالی را به یاد می آورد که با لباسهای ژنده و پاره پاره با پای برهنه اشک ریزان آویزان از دامن مادرانش به این سو آن سو کشیده می شدند .

وقتی به کابل رسیدند از ازدهام و شلوغی خیابانها و کوچها تعجب کرد . در شهر مردمان آواره ای را دید که یا روی زمین خالی جولو پلاس خود را پهن کرده بودند یا در گوشای از يك ساختمان مخروبه تکیه داده غریبانه نگاه می کردند .

مردان و پسران مسلحی را می دید که در حال رفت و آمد بودند ، آن روز از دیدن آن صحنه ها شوق کودکانه ای به او دست داد . برای اولین بار بود که به کابل می آمد .

اما امشب در این کشور غریب ، کنار شیر آب در دل تاریکی شب ، وقتی به همه آن صحنه ها فکر می کرد ، غم بزرگی در دلش موج می زد .

باز به یاد آورد که برادرش قبلاً اطاقی تدارک دیده بود ، همگی به آنجا رفتند ، اطاق کوچکی بود که در انتهای یک باغ قرار داشت .

درختان این باغ بر اثر شلیک خمپاره و عدم آب یاری در حال خشکیدن بودند اما هر چه بود از کنار خیابان بهتر بود .

وقتی جابجا شدند ، مادرش بسرعت مقداری آرد از کیسه در آورده و خمیر درست کرد تا نان بپزد . مقداری هیزم جمع کرده در گوشه ای از باغ اوجاقي روبرا کرد و سپس ظرف مسی را که همراه خود آورده بود و آرانه روی اجاق گذاشت .

خمیر را به تکه های کوچکی تقسیم کرده بعداز پهن کردن روی ظرف مسی گذاشت تا بپزد . پس از آماده شدن نانها بچه ها را صدازده به هر کدام تکه ای نان داد .

فیضی ابتدا از گرفتن نان امتناع کرده بود ، اما با اسرار مادرش تکه ای از آن کنده در دست گرفت و در حالی که نان را با دندان می کند رو به مادرش کرده گفت .....

- چند روز اینجا می مانیم ، تا یه جای بهتری پیدا کنم ، اوضاع شهر خیلی شلوغه .....

فردا صبح وقتی از خواب بیدار شدند ، دریاخان برادرش را دید که آماده می شود بیرون برود.



- من هم مي آم ....

- کجا ؟ من مي رم ، بييم چه خبره ؟

- نه ، منم مي آم ، فيضي .....

- شايد بتونم يه کاري پيدا کنم و يه جاي بهتر ، تو بهتر پيش بچه ها بموني !

- نه ، نه ، منم .....

وقتي فيضي اسرار درياخان راديد ، قبول کرده گفت.....

- باشه تو هم بيا !

از اولين پيچ کوچه که گذشتند و به خيابان رسيدند ، ساختمان مخروبه اي که با گوله هاي توپ و تانک  
ويران شده بود ، نمايان شد . درياخان پرسيد .....

- اينجا کجاست ؟ چرا اينجوري خراب شده ؟!

- اينجا مدرسه بوده ، وقتيمي خواستند شهرو بگيرند با گوله توپ زدند .....

- مدرسه ؟!

درياخان از ديدن شهر وساختمانهاي ويران شده آن از خود سوال مي کرد ، چرا اينجا اينطوري شده ؟

ولي چون جوابي نمي يافت رو مي کرد به فيضي تا از او سوال کند .....

- فيضي ، اين ساختمان چي بوده ؟ چرا خراب شده ؟

- اينجا موزه بوده .....

- براي چي خراب شده ؟ موزه ، موزه ديگه چيه ؟!

- موزه جاڳڪه ڇڙهائي قديمي رو نڱه مي ڊارنڊ ، ڇڙهائي ڪه از ڱڙشته به يادگار مانڊه .....  
- برائي ڇي ؟

- برائي ڇي ، برائي اينڪه انها مثل شناسنامه مي موننڊ ، يعني هر ڪشوري ، هر ملتي برائي خودش شناسمه  
اي ڊاره ڪه با آن شناخته مي شه....

- پس ڇڙهائش ڇي شڊنڊ ....؟

- غارت ڪرڊنڊ ، ....

- ڪي برڊه ؟ چرا غارت ڪرڊنڊ ؟

- هي ڇقڊر سوال مي ڪني ، ڊرياخان ، برڊنڊ ، غارت ڪرڊنڊ ، ڇون نمي خواستڊ ما هويت ڊاشته باشيم ،  
تا بتونن هر جور دلشون مي خواد بلا سرمون بيارن ، هر ڪجا خواستڊ .....

ڊرياخان ، از اينڪه مي ڊيڊ برادرش از سوال جواب ڊان خسته مي شود ، ڊيگر سوال نڪرڊ و فقط تماشا  
مي ڪرڊ و از خود سوال مي ڪرڊ ....

برائي هيچ يڪ از سوال هائي خود آن روز جوابي نمي يافت .

اما امروز ڪنار اين شير آب برائي تمام آن سوال ها فقط يڪ جواب مي يافت و آن اين بود ڪه ملتي با دست  
خود ڊاشت به تاراج مي رفت تا ڊر خدمت سرمايه ڊر ڊيگر ڪشورها با قيمت ارزان فروخته شود .

چنگ داخلي داشت خود او به همراه مردمش و سرزمينش را به ناپودي مي کشاند ، مخصوصاً از زما ني که به ايران آمده و در کارگاه ساختماني مشغول کار شده بود . تحقيرها ، حق کشي ها ، ندادن به موقع حقوق ، به بهانه های واحي کسر کردن آن و.....

وقتي به ياد چهره مادرش و خواهرانش و ديگر زنان و مردان ، آواره اي که در شهر پراکنده بودند مي افتاد ، تازه معنای آن چهره های چورکيده و چشم های غم زده را مي فهميد که ناشي از دربري و آواگي بودند .

ناشي از غم از دست دادن عزيزان بودند . ناشي از بي هويت شدن آدمهاي بودند که روزي ، روزگاري صاحب خانه اي و خانوادي بودند .

روزگاري هر کدام از آنها به اسم و فاميل مشخص شناخته مي شدند . اما هر کدام از آنه در يك گوشه اي از اين شهر ويران شده براي خود

بي هدف مي گشتند ، بدون نام و نشان ، بدون هويت مشخص ، همدیگر را هول مي دادند و يا با الفاظي مثل هه ، بچه ، هه آقا ، هه خانم ،

صدا مي زدند . انگار آدمهاي بودند بي نام و نشان ، بدون هويت مشخص ، مثل خودش که در اين کشور غريب هر جا که مي رفت به خاطر

چشمان باداميش و چهره سوختاش با عنوان افغاني صدايش مي زدند .

از این احساس دلش فشرده شد . سرش بشدت داغ شده و درد کشنده ای همراه غم بزرگی در وجودش  
پراکنده شد ، می خواست گریه کند ، اما  
حتی برای گریه کردن هم دیگر اشکی نمانده بود ، می خواست فریاد بکشد ، صدا از گلویش خارج نمی  
شد ، به ناچار مشتش را گره کرده و محکم به روی زمین کوبید .  
تازه بعد از آن بود که از شدت درد قطره اشکی از گوشه ای چشمانش سرزیر شده و روی گونه‌هایش  
لغزید.....

1375/8/9/کرج